



# میرا مافاسی

حمید میری

مجموعه شعر

۱۳۸۹ ۱۳۸۴

# مایاماناس

مجموعه شعر

حمید امیدی

1384 1389

نشر الکترونیکی هشتاد

[www.hashtaad.com](http://www.hashtaad.com)

چاپ نخست

پاییز 1390

طرح ابتدای مجموعه : بزرگمهرحسین پور

# دفتر اول

"بابرگ ها..."

با برگ ها که شاخه ها را ترک  
وکلاغ ها که روسیاهی زمین  
بارفتگران کوی پوچ  
که غبار شب جارو می کنند  
ترکم کن  
برای همیشه ... حالا  
من ترک می کنم پس:

من هستم

با مرگ ، ترک می کنم که :

«پس من هستم»

ترک پدر  
که بی خبرترک از...  
از رویای راه می گذرد  
از درازای کوچه ی بن بست  
از حیاتِ حیاتِ سردِ خانه می گذرد  
ترکِ نوشِ چایِ غلیظِ گس  
برصندلی روبه خالی پنجره - ترک ترک -  
به آرامی یک اکسازپام

آرام

رام

برگ ها، کلاغ ها، مرگ

ترک می کنند

شادی بازی دوکودک را

که صداشان می پیچد درباد ، درکوچه :

برگ پَر

کلاغ پَر

مرگ پَر

( اسفند 86 )

« جهان مجازی »

ماه را هم من دیدم  
هم افلاطون  
ماهی که افلاطون دید  
من ندیدم  
ماهی که من دیدم  
افلاطون ندید

ماه ها آمدو رفت  
ماه می آیدو می رود  
ماه می آید و

بوی هراس شب می آید  
بچه ام خیس کرد  
ماه را نه من دیدم  
نه افلاطون

(87/1/4)

" راهی به دهی نبرده ام "

با یک و هفتاد و چند سانت قد  
دستم به پایِ زندگی نمی رسد  
که می رسد به باغ آفت و  
هی میوه نمی رسد  
با سی و آندی سال از عمر  
راهی به دهی نبرده ام  
که بُرده ام از قمار تو غبارِ نگاهِ  
هی حادثه !  
بر چارراه زمان چه ایستاده ای ؟  
چه می کنی ؟  
پشتِ چراغِ قرمز بی راه سبزم کن

که زرد شده جانم از چراغ صبر  
که صبرآفتِ جانم شده از

هی کُندی زمان  
کشان کشان کشان  
دره ی جهان

کجاست سمتِ صفر؟  
کی تا سازِ سکوت؟  
تا راهبان دخمه ی تاریک  
برخیزند برخیزند برخیزند

با این همه  
ای حادثه !  
من صبرمی کنم  
من صبرمی کنم  
من صبر می کنم  
هرچه خواهی کن  
تو زمان را نیمه کن  
تو جهان را تمام  
تو

(87/2/23)



"سیمای بی سو"

" دوستت دارم " :

ترانه ی غمناکی ست

که صبح و شام

از اعماق جانی خسته می جوشد

" دوستت دارم " :

قلبی رمیده از آواری تند

که وسعتی بی دیوار می خواهد

پرنده ای بی پر

که بی تاب جفت همیشه ی خود است

رونده ی بی راهی به گذرگاه شب

ناامید از صدای ستاره و

رد خاموش شهابی که سرد می گذرد

سیمای بی سویی ست « دوستت دارم »

که در ازدحام سیم و صدا

صدای تو را می جوید

ای دوست !

سیمای صبوری که به مهربانی

بر آسمان شب دست انداخته

« دوستت دارم » است

(خرداد 84)

" دریغ "

شاعری :

سوء تفاهم بزرگی ست  
وقتی که ماه از آسمان فراخ شب  
به بستر تنهایی تو می خزد  
با رویای راه و رهایی و رایحه

شاعر :

سوء تفاهمی بزرگ است  
وقتی که تب می کند  
و درّه به چشم او خنده می شود  
- قه قهه ی بی کرانه ی سال ها سال بی کناره گی-

شعر :

سوء تفاهم بزرگ است  
وقتی که خوفِ اختفا به درازا می کشد  
وَ یَخِ خِدا  
از پس تیره گی ابرِ دور  
به سردی ما می بارد

دریغا شعرو شاعرو شاعری

(آذر 85)

" پُرم از صدای کلاغ ها "

نه در صدا سخنی  
نه در سکوت مأمنی  
گورستان پدری ام :  
سکوووووت  
و دهستان مادری ام  
پُر از صدای کلاغانی  
که پیش پای خود را گم کرده اند  
بین فصل ها آیا  
کدام پرنده به کدام گورستان بی سکوت  
کدام پرنده به کدام دهستان بی صدا  
کوچ خواهد کرد ؟

(88/5/18)

" یخ بسته به رود "

کنار کوه ها کوتاهم  
که دستی بسایم به پیشانی سپید و  
بختم باز شود  
و خواب ببرد  
از این یخ بسته به رود و  
باز شود بختم  
و زخمت ضخیم تن درآورم  
بخوابم تا صبح تا سپیدی ابرها و  
ابرو بگیرم از عروس رویاها

کنار کوه ها کوتاهم  
و با زمین هرزه همخوابه نمی شوم  
شرمسار همه ماه های رفته ام  
و خورشیدهای نیامده  
شرمسار دختران دم بخت  
با گیسوی سفید و دل سیاه  
شرمسار کودکان سرراه و  
رویا های رمیده ی بی سر

شرمسارِ خودم  
شرمسارِ هرچه هرکه دید

راه دریاها کجاست؟  
پسری سربه راهم  
بختم را باز کن  
عروس دریاها!؟

(88/9/2)

"پر نمی زند"

در آسمانِ حوالی ما  
دلِ ابرها همه پر می زند  
پر می زند میانِ صدا / سکوت و خون  
از چهارراهِ حادثه  
تا میدانِ جنون

روزها می آیند می آیند  
با امیدِ طلای سوخته ی آسمانِ صبح  
و با سوتِ ناسازِ شبگردهای شب می روند  
و ما میانِ صدا صدا گم  
و ما میانِ سکوووووت  
گم می شویم  
و تو! حادثه!  
بیا میانِ این همه مهمه  
میانِ این همه دود اندود  
و آزادی را سنگ سنگ  
بر شانه های تُرد

و آزادی را رنگ رنگ  
در رگانِ خشکِ ما بریز  
تا قلبِ انقلاب  
تا قلبِ تقلب  
تا

رازها می آیند  
سواره بر سکوت  
و زمزمه ی حزنِ ما  
به دهانِ غلتانِ سنگریزه ای  
و آوازمان  
در گلوی سرخِ پرنده ای پرنده ای پرنده ای  
می روند  
پیاده با صدا  
در جویباری خُرد

در آسمانِ ما  
در دلِ ابرها  
پرنده ای پر نمی زند

(88/7/25)



" اشک ها "

سلام خانم مرگ !  
ساعتمان از سلام که گذشته  
چرا تحویل نمی گیری؟  
رسیده‌ایت تمام شده ؟ ها ؟  
تمام ... من که تمام شد ، تمام شد ؟  
نرسی ناچارم

خدایی

از تو هم تمام شوم  
می گویند اصلاحات صلح کرده با مرگش  
تو چرا قهر کرده ای با ما ؟ ها ؟  
تو چرا می ترسی  
که ببوسمت ؟ حتا یک بار

بی خیال

دوستت دارم

قرارمان سرساعت یأس بود

ها ! یادت رفته باز !  
که مرا بغل بگیری دغل ؟  
آخر ما که محرم همیم  
از چه می ترسی ؟  
چشم هایت را می گویم  
- که گوش هایم را کَر کرده - نمی خواهم  
نشنیدی مگر ؟!  
پسر کَر و لالِ همسایه  
که دهانش بوی کپک نان می داد  
صیغه ی محرمیت مان را خواند  
به خاطر لبخند رضایتی به رضایت خلق  
که رضایتِ خلق رضایتِ خداست  
که حتا به اشک های آقای کَروبی هم  
اعتنایی نکرد  
اعتنایی نکرد به پنجاه هزار تومان تو جیبی  
و روی تعرفه آش  
برای اوّل و آخر بار  
نوشت :  
من ...  
به وکالت از ...  
به هماغوشی  
حمید  
مرگ  
رأی می دهم

خانم

وَ

( انتخابات 84 )

" نه مرگ                      نه زندگی با سایه ها "

سر می رسد روزی  
عمرِ درازِ من                      با روح سایه ها                      همچو عمرِ نوح  
سرریز می شود از  
استکانِ چای                      جیغِ غلیظِ زن  
پهن می شود به روی فرش  
پاک از سرم می رود خیالِ پاک  
سر می رسد دوباره سایه ی عمرِ درازِ من  
مانا! پسر!  
ازسایه ها نترس  
مردم اگر  
به سرِ گورِ من نیا  
پنج شنبه ها  
مثلِ همه اهالیِ غروب  
با مادرت                      با چند شاخه شعرِ نو  
بیا به سمتِ کوه  
آن جا نشسته روحِ من                      همچو روحِ نوح  
شعری بخوان  
شعری که خطِ فاصلِ بسیار

بکشد میان سایه های ما  
شعری که پُرکند با نقطه هایش  
گودالِ گیجِ گندِ دهانِ مرگ

مانا!

تا نمرده ام

بنشین کنار ما - من و مادرت -

سر نرسد تا آینه ی عمرِ درازِ ما

شعرها بخوان - بی حجم سایه ها -

شعرهایی از

آسمان پاک

روزهای خوب

آفتابِ شاد

(88/11/22)

« غیاب جهان در قاب رو به رو »

گفتم که فرصت خوبی برای گفتگوست

در گرگ و میش صبح

بوسه ی خورشید بر چهره ی چروک زمین

اگر چه دهان درّه هنوز

باز از خواب پریشان دیشب است

زیبا ! میان تصویرها که می کشی مُرددی :

گول ، دانا ، تنها ، فریب

کار

آدمی ، خوک ، پری ، شیطان

هر روز که با صدای نابفرمان بچه بیدار می شوی

دست و رو نشسته یکی را قاب می کنی :

خاک ، خدا ، آتش ،

باد

تردید کاملی ست

غیاب جهان در قاب رو به رو ، می دانم

اصلن بیا دوباره بخوابیم

خواب خواب

بیدار که می شویم

شایدکه فرصت خوبی ست

برای سرکشیدن فنجان چای

در انعکاس لحظه ی بیدار

شاید که ریزش باران

شاید شکستِ قاب

شاید

آدمی امیدِ کاملی ست

(87/11/123)

## " زنگ ها "

زنگ ها به نشانه ی پایان  
بر نعشم به صدا در می آمد  
گوشی های خلاص                      گوشی های تسلا  
سامسونگ                                  نوکیا  
پسری با چشم های اشک و دعای خواب  
و زنی که سینه سوز                      گیسوی باد می برید  
باد    باد    بید    داد

رها از تن - تن کبود - آن سو من  
در جوی انزوا دست می شستم  
با پای برهنه و جمجمه ای خالی تر  
- جادوی باد  
جاری آب و

هستی آدمی -

و آن سوئر  
شاعری گذر هستی را  
در برکه ی شعر خود می کرد  
- سکون آب و

تلخی آدمی-

گستره ای بی دیوار

بی عادلۃ کنار و عدالتی درکار

رو سپیان

در حریر سفید بخت می خوابند

و کودکان خیابان

با خنده های خرد

در جوی عسل غلت می خورند

- بهشتِ روسپیان و

برزخ شاعران -

باد می آمد

باد می آمد وگیسو با باد

باد می آمد و دو چشمِ خیس در باران

و

زنی سنگِ مُهیا در دست

که آرام آن را می خواند :

« انسان :

دشواری وظیفه بود » \*

تولد :

بن بستِ خاطره

مرگ :

دریای دور

(87/8/15)

\* از شاملو: انسان دشواری وظیفه است



" مرده ها / زنده ها "

پنج شنبه :

مرده ها از گورها گریختند  
و بر فراز کوه ها آوازهای شاد می خوانند  
عصرانه گُلِ عسل می نوشند  
و برای صبحانه شان  
سفره ی سبزِ سکوت می چینند

مرده ها از گورها گریختند  
و به دور از زنده ها  
نمازِ آشتی می خوانند  
و برای زنده ها  
دست به دعا می ایستند  
که باران بیاید  
و آدمی را هوای آدمی را  
پاکِ پاک کند

جمعه :

مرده ها از کوه ها باز آمدند  
و بر انبوهِ اندوهِ ریخته بر گورها می گریند

و به تسلای دلِ ما  
سوره ها می خوانند  
و گاهی زیرلب  
اورادِ " بوفِ کور " زمزمه می کنند

پنج شنبه :

مرده ها از گورها گریختند

جمعه :

مرده ها از کوه ها باز آمدند

(88/8/27)

" همه چیز بر سطح می لغزد "

پنجره از شب و شیشه به تنگ آمده  
همه چیز در سطح سُر می خورد  
سایه ها که بر زمین  
زمین که روی آب  
و آدمی که روی فصل سُر می خورد

همه چیز در سطح می گذرد  
سطوح کلمات بی درنگ  
و وسوسه های سُربی رنگ  
دوشیزه ای برای خریدِ شعر  
شعری برای خریدِ من

چیزی شده شبیه آن چه :

خرید برای خرید

چیزی شبیه آن چه :

هنر برای هنر

یا رأی برای رأی

همه چیز در سطح می لغزد  
سطوح سایه سایه ی صندوق  
سطوح انتخاب

دوباره بعدِ دوره ای

دوباره بعدِ خواب

دوباره انتخاب

دوباره دورِ دوره ای

پنجره از حمامِ آفتاب به تنگ آمده

دوش از کمی آب

سنگ از دریغِ آدمی

دریغ از کمی خواب

برو کمی بخواب

(88/3/11)

"به هم زن برقی"

خوابم را به هم زدی	به هم زن برقی !
بیداری ام تو لااقل به هم نزن	خواب !
حالا توهم	
که بازار به هم زنی داغ	به هم بزن زن !
همه ی هرچه هویج و	هر چه بستنی
به هم بزن	ظرف آشی که بالا گذاشتی
سردی گرمی به هم بزن	
دیگ جوش زمان را	به هم بزن
پیاله های کهنه ی شراب را	به هم بزن
حباب های خالی هوا را	به هم
به هم	
به هم نزن	خواب آدم و حوا را
به هم نزن	میانه ی خدا و شیطان را
بیا و از اول	چیزی به هم نزن
نه خواب	
نه بیداری	
نه آب هویج / بستنی را	
به هم زن برقی !	

( 89/1/14 )

« پا .. پا .. تا ملاقات خدا »

پله پله بالا می روم

نه تا ملاقات خدا

تا زینگ خانه                      سلام شکوفه                      خنده ی مانا

چه آوردی بابا!؟

بابا! بستنی شعر                      و کیسه ای کلمه برای مادرت

تلخ بود بستنی                      و تهی کیسه ی برنج

مانا تُرش نکرد                      و گفت زخم :

« شام شب شعرو پلو                      شعرشَم : شعرای نو »

تا ملاقات خدا رفتم

\*پله پله تا ملاقات خدا: عنوان کتابی از عبدالحسین زرین کوب

(88/12/8)

" میلاد "

تولدت مبارک !

هزارو چهارصدو چند شمع

هزارو چهارصدو چندکیلوکیک

هزارو چهارصدو چند مهمان ناخوانده / ناخودی

شمع هایت را همه فوت کن

به تاریکی هم بگو که بماند \* که غلام سایه ها ایم\*

کیک نخورده ما را ترک کن

دست برادرهایت

- ابراهیم ، عیسا ، بودا ، نوح - را بگیرو

بُرو حرا

احتمال توطئه بسیار است

(88/12/13)

(17 ربیع الأول 1431تولد پیامبر)

\*چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم «مولوی»

" برای سروش- پسر-م - "

قطعه ای از پازلِ بهشتی ، رویای گمشده !

بوی باغ

از دماغت نرفته / نمی رود

و دهانت

پُر از برفِ شادی ست

نه سیب- واژه از باغ بهشت دزدیده / خورده ای

و خاطرت

نه به وسوسه ی ابلیس مکدر

الماسِ چشمِ هایت

خانه را از نور نئون بی نیاز می کند

و خاطره ات

خطرِ انهدام را از من دور

پازلی گمشده ای !

که بهشت قطعه ای از توست

نه ننه ات حوّا وُ

نه بابایت آدم است

(89/2/21)



" صبح / ظهر / شب      بوی بدِ کافور "

تو نیستی

و خورشید از غروب طلوع می کند

موهام

سیخ سیخ کباب می شود

و صبحانه آم

بوی بدِ کافور می دهد

تو نیستی

روی شکم تابستان دراز می کشم

و باد لکه لکه ابرها را می دزدد

کنار خانه ات

مورچه ها و گنجشک ها تخم می کارند

و مرگ سراغ دندان مصنوعی ات را

از لقمه های مانده بر بشقاب می گیرد

تو نیستی

هیچ رویایی

حیاط خانه را روشن نمی کند

خمیازه ها کنار بسترت

خاطره ها را تکه تکه خواب می کنند

و سکوتِ خانه

آشوبِ جهنم است

(89/6/17)

" پائیزِ این روزها "

پاپایِ کوچه راه می روم  
پائیز در دهانِ پسرَم  
وَ تا چشم کار می کند  
خِسِ خِسِ می کند  
بد کار می کند

نگاه ها                      عنکبوت                      رگ های سرم

این روزها  
حواسِ پرتی ات                      پرتم می کند  
به ماه فکر نمی کنم  
به سفینه ای که با آب بر می گردد  
پارک  
بازی هایش را به یاد نمی آورد  
و جیغ های زرد  
شعر از سرم پرانده است

برگ ها                      پائیز                      سردیِ تنم

هیچ کس به هیچ چیز نگاه نمی کند  
دو تا کپو کنارِ خوابم \*  
دو تا کپو کنارِ پایم  
خواب رفته اند  
قصرِ بادی باد می شود از  
خالی می شوم از  
بادی که می وزد

پا می شوم  
پا پای پائیز  
من برگ می شوم  
من پا می خورم  
وَ زرد می شوم  
وَ ریزریز می روم  
به زرد چوبه دان زخم

(89/7/16)

\*کپو: کردی کرمانشاهی قاصدک

# دفتر دوم

"ساعت حوالی گرگ و میش یأس بود"

از کی و از کجاست ؟

از کی چرا و از کجا چرا ؟

کوکو ! کجایم و کی آم ؟

چرا کجایم و چرا کی آم ؟

کوکو ! کلافه از این کلافِ سر در گم بی سر و دم نشو - که منم  
که نه منم -

پا به پای نفس های نرفته که گفتم

کشیده ام / از دستِ زمان و زمانه / بریده دست و پایم را

بر بالِ ابرهای ناشناس

این تیره تیره های خیال آمیز

- که نه دیدی نه شنیدی - نشستم و

تا نا کجا رفتم

بُرید بادِ هراسِ سرد نوکِ زبانم را

بس که سرم به سختی موج دریا خورد / م هرچه حبابِ گیجِ سیبِ حوا

که حضرت آدم خورده بود / ند زمین که

هیچ

ساعت حوالی گرگ و میش یأس بود

و سفره با سی و سه حبه ی گسِ قرص تزئین

که ...

و می گذشتم از دالانِ هیاهوی تیزه های یخ مرگ

که از تنم می زد می زد می زد بیرون و نمی دانستم

که خواب یا رویای حتا بیداری

و با اولین قُلپِ زهرماری که به خوردم دادند

استفراغ کردم همه وجودم را  
که پُر شده بود از هزار تخم دردِ بوگندو  
و نمی دانستم کجایم و کی آم و  
به زخم می گفتم :  
دیگر نمی روم به راهی و نگو  
که پس بگیرم از کسی دست و دو پایم را  
اصلن که چه کجایم و  
که چه چرا کی آم

و

وز و وز یکسر زنبوری در سر  
که می آمد و می رفت و می گفت :  
زندگی زحمت یک باغ است  
آبیاری کردن باغی که شاید هرگز  
ندهد ثمری

(85/12/1)

"سیب را توگاز زدی..."

سیب را توگاز زدی حوای گم ! یا من ؟  
که سر از سطلِ سرِ کوچه پا درآوردم از زباله ها  
پا شدم از دنده ی چپ  
که به دندانِ سگِ باغِ همسایه بود  
که پاچه ام راگاز زده بود  
و بال بال می زدم : باغ خدا کجاست ؟

سگ همسایه را نزن به تیغ تبر  
تا قلبِ زیرِ دنده ی چپم  
همپای ساعتِ جیبی جیبِ رفتگر  
سیب را توگاز  
ملاعمر !  
تپ تپی کند  
سیب را یا من ؟ حوای من!

حوالی هبوطِ گیجِ ما  
چند گربه ی سیاه  
سینه ی زنی - شاعره ای - را بریده اند  
که نه دنده ی چپِ هیچ  
هیچ آدمی  
که پروانه ای  
نه حوای هیچ  
هیچ آدمی

دیدی؟



سیبی که زرد بود                      مثلِ رویِ من  
یا سرخ                                      مثلِ شرمِ تو  
سیبی که تو گاز                      سیبی یا که من  
سببِ سیاه بود                      مثلِ بختِ من

حوای من !  
قلبِ معلّم مانا  
از قلبِ روزگار  
از بمبِ دهانِ من / دهانِ تو  
قلبِ معلّم تاریخِ بچه مان  
از ...  
دیگر نمی‌تپد

(88/12/6)

## " داغ گناهِ اوّلِ تو "

داغ گناهِ اوّلِ تو                      اوّل از همه پدر !  
نازِ شصتت                                  به دلِ من نشست  
دل ای دل

دل‌تنگِ باغِ سیب نشو                      که خوردنِ سیب هنوز ...  
سیبِ سرخِ حوّا را زمین و                  سیبِ زمینیِ سرخ شده را بچسب  
چیپسِ سرکه نمکی                          نمکِ آبرود                                  آبروی زمین \*

گم کُن بهشت گم شده را                      آدمِ خوب !  
آدمِ خوارِ جزیره چشم انتظار              پدرِ کریستف کلمب !  
که چشمی که پسرِت خورد پس دهی              در گورها جمع و تفریق یاد می گیرد  
آدم شده آدمِ خوار                              در کوره ها  
یا در بامیان                                      بودا را خراب می کند  
به سرِ دخترِ زیبای هند

بابا آدم !  
می گویند :  
به هوای تو بود  
دل ای دل  
داغی به دلت بگذارم  
که راست راست  
بری به جهنم

(88/12/12)

\*نمک آبرود : جایی در شمال

« خوابی که خواهر مرگ بود »

دیدی نه دوست ماند غارت بود	حتا نه سایه ات	که یار
دیدی نه سایه ماند بود	نه شعر/ زن	که شب کنارت

به شب فروشدم	ترس خوابیده	عشق
سایه باریده بود ترسیده بود	ترس مرگ	که زنده بود

نه می خواهم بمیرم	نه می خواهم بمانم
می خواهم زنده بمانم ! *	تو هم زنده ای؟! فاطمه گودرزی

محشر است ، سینمای محشر	تخته کرده
سی نما سه نما شده	تن نما نمی شویم
نخ نما هم که شود ، چه شود	صورت سرخ حوا هم
برگ هست ، درخت انجیر	

لباس تنم چرا تن مانکن است ؟	مرده ام ؟
تو چرا حرف... ؟	شاید که مرده ای؟

می ترسم

از شب؟ سایه؟ ترس؟ عشق؟ از چه؟ نمی دانم  
سعیدیا! آن کس که نداند و نخواهد که بترسد، چه؟ \*\*

بابا! عشق دارد از سایه می لرزد  
مانا! تو توی خواب من چه می کنی؟  
مانا! نترس سایه سبیل ندارد بابا  
انار دارد  
مانا! پسرمان! مانا! مانا!  
مانا نماند  
مانا پدر ندارد

(88/12/14)

\* عنوان فیلمی از ایرج قادری به بازیگری فاطمه گودرزی  
\*\* از کی؟ کی؟ کجا؟ شاید از ابن یمین

" دارم آب می روم "

دارم آب می روم  
پاهایم کو؟  
دستم چرا به آسمان سَرم  
به پنج سالگی نمی رسد ؟

چرخ می خورد سَرم دور چرخ فلک  
دورت بیگردم فلک  
دور فلک در هشتاد روز ... نه ... هشتاد سال کم است  
دورت زیاد پنجر که نمی شوی  
بچرخ تا بچرخیم

چرخ می خورد سَرم  
می افتم آسمان  
آب قندِ حیات  
به زمین می افتم  
آب نبات چوبی  
فشارم افتاد  
کوچ بادبادک ها

پنج سالگی  
گاوم چه کبکِ خروسی زائید  
خروس جنگی هم  
کبکم خروسک گرفت  
دیگر حوصله ی جنگ ندارد  
که صلح کند

دارم آب می روم  
آب می رود از  
تب کرده ام  
آب پاش شده تنم  
تبانی خدا / شیطان  
تباهی آدم  
گندم گندیده  
آه حوّا

آب می رود از  
خون از  
سُرْم آب قند  
سَرْم  
آب پاشِ تنم  
گیج می رود سَرْم  
مَشکِ آب  
مادر بزرگ کورِ بالا

کورشدم ننه  
مشکت را  
برو بده عیسا  
بگو معجزه کند  
کورکور  
آب نبات چوبی را

(88/12/9)

" روی پله پله های ندارد پا "

روی پله پله های ندارد پا

پا شده پاپاپا

می کشد به روی پله / بوم ها      چهره ای

چهره ها به روی چهره ام

چهره چهره های ندارد چهر

که پائین و به بالا می / نمی رود

می کشد قد / قلم فریادش

پائین / بالا - :

- بالا / پائین

ما ز بالائیم پائین آمدیم

حالاها نرو

تو که پائینی !      بالاها

من؟      نه نمی روم

تو؟      نه نمی روی

تنها چه می روم ؟

تنها چه می روی ؟

تن ها نمی برم

تن که نمی بری      تنها چه می بری؟

تنها چه می برم؟

گم می نمی تو میان هی هو هیاهوی بی حیا ؟



گم؟

می نه میان هی هوهای این همه  
گم می هراس و اندوهم هم ترسم  
کجا کجا که نرفت و نمی  
تشویش ویش رود روح من امّا  
نه نمی شود

میان این همه همه تنهایم  
این همه همه نه تنها ها

دلشوره تا تا پای دل دریاها  
دریا دلی کو؟ که شور هفت دریا را  
بنوشد و بنوشداند  
فرهاد را بشوراند  
نه نه  
شور فرهادها شیرین نمی  
تلخی تنهایی تن ها ها ها

این همه تن تن ها نه تنها ها  
میان این همه همه نه تنهایم

از پله پله های خزیدم به خانه ام  
بالا نه / پائین نه  
صدا صدای همسایه از سایه برید  
قوטי کبریت خانه آشپزخانه ام از

آش تهید

سمعی از سوپر کبریتِ سرِ کوچِ بیا و نُخَر

نَسو ... بسوزاندم بِخَر

صدا تا بکوباندم

بدرَد پرده ی تا گوشم ببرد هوشم را

تا تن تا تا دودشود دَد دَد دَد

دوو دوو دوو

تا بدوَد تن

تن تنها

دودِ تنِ تنهایی

(89/2/12)

« پارک شهرجهان »

تو باغ من هستی / بودی سلام  
تو باغ من بودی / هستی سلام  
پر می کشم از لبَت :

حمید

حمید

لب می کشم از پَرَت

- پرید

- پرید-

پَرَت پرید و حمید از لبَت  
لبَت کشید حمید از پَرَت

که پرکشید

گفتی : دروغ

دوغ تو تا بودم

گفتی : تو نیش

پیش تو تا بودم

کلنگی دلم

الا

الاکلنگ

کلنگ

پائین / بالا

بالا / پائین

پَرَت شد دلم

با... / پا...

پَر

پَر

سُر

سُر

سُر

هفت

شش

پنج سالگی ، صدای باد ، خنده ی بُز ، عشوه ی علف

در آ ز قف

در می رود از

از قفسِ خانه

آت

در می رود از

سایه سویی در

که بغل بگیرد بزُ شعف

شعف

شعف

تو باغ من هستی / هستی

دودی دیدی / ندیدی

تو باغ من بودی / بودی

چیدی / نچیدی

تو باغبان من

چینی / چین ...

دلم

دلم

دلم شکست

پیش تو نیش تو باغ تو داغ تو دوغ تو دروغ تو

هستم / بودم / باشم

باشم

باشم

(89/1/20)

"تن از تَنَّت برید و تو"

تن از تَنَّت برید و تو

تَنَش بودی

امیدِ بچه ات نبود و تو

زنش بودی

گفتی به او که تو را بغل بگیرد و ببوید و ببوسَدَت

دغل زنک گرفت و دلت

شکست و شکست و شکستَت

تَت

تت

کشید و برید

گیسِ تو هیسِ تو هییییییسِ تو هییییییسِ تو

ملافه ی سفیدی تَنْت

تَنْت کشید و زیرِ زیرِ هر چه هر چه هر چه زد

زییییییرگریه زدی

درید و درید و نگفتی : " چرا ؟ "

نگفتی و آوارِ نگف / گف      تنت / تنم

گوشم درید

درید و برید و پرید و

پری ی ی ی د و

پرررر      ریدو      رید

تو هیس و تو      وَط...طَن

تو تنش      توزنش      وطنش

وطنش

وطنش بودی

(89/1/24)

## « مادر »

تو که نوشاندی حتا استخوان دندانت  
توکه نوشاندی  
که فسیلِ سال ها دو هزار سال قبل تر تو  
یا سال ها دو هزار سال بعد تر تو  
پسرت  
که ضعیفه بگویدت  
باز نوشاندی/ بنوشانی آش  
بخندد و باز بگریانددت  
دو هزار بار بیشتر و بیشتر از آن  
که نوشاندی و خواباندی و نوشاندی آش  
گوش سرما پیچاندی  
خواندی  
چگه چگه بهار و پائیز  
تا خواستی کنار جوشینی و دمی  
ببینیت افتاد و  
گذر مورچه بر  
مژه ات افتاد  
به دهان نوزادت  
نشان داد / دهد به  
لای پتو  
گلویش چکاندی  
ببینی گذر مورچه را  
لاایی لیلی

خاطره ی دو هزار سال درد  
رفت  
چرا که مادر را  
رفت  
اما هیچ گاه سمت را به درستی دندان نگرفت  
من و تو  
رفت بر فسیلِ دندانت

این گونه نخواندیمش :

چه گونه ؟  
نخواندیمش

(89/3/5)



ای دل!

باتو مارا هنوزهم

افت و خیزهاست...

بیزارم از آن گوش که آواز نی اشنود / و آگاه نشد از خرد و دانش  
نائی اشاره ی مولانا در این بیت به چه می تواند باشد؟ گوش سپردن و  
همسودن با آواز نی و هم در آن حال آگاه بودن از خرد و دانش نائی  
چگونه ممکن است؟

الف) اگر بپذیریم خرد و دانش بی و بدور از زبان شکل نمی  
بندد و حضور آگاهی را - از خرد و دانش به تعبیر مولانا - با  
حضور زبان ، اتفاقی همزمان و یکجا بپنداریم ونیزاین که در همان  
حال فرد به آواز نی گوش بسپارد ، آیا مساله ای متناقض به نظر نمی  
رسد ؟ حضور همزمان " آواز نی" - بی صورت - ونیز " زبان" - صورت-  
چگونه امکان می پذیرد؟ و چگونه اتفاقی ست؟

ب) اما اگر آگاهی واندیشه، خود، امری خام و بی صورت تلقی شود که زبان  
بر آن، صورت و قالب می افکند، شاید آنگاه " آگاهی بر آوازی" واقعیتی  
باشد پذیرفتنی و اتفاقی که افتادنی... در این مورد می توان گفت که  
اندیشه و زبان همزمان رخ نداده است، بلکه زبان صورت باتوالی  
زمانی، از پی اندیشه ی بی صورت می آید وشعر، پس از تجربه ی زیستی-  
ذهنی/ عاطفی/ روانی / احساسی - شاعری آید.

هدف از طرح موضوع ، پیش کشیدن ومکتب برمشکله ی "چگونگی شکل گیری  
وچرائی نیاز به شعر" است خصوصن ، و عمومن هنر ، و این که شعر  
اساسن در ایجاد ارتباط با هستی چه نقشی دارد ؟ رهزن  
است؟ یار هاننده؟ و ضرورت است؟ یا تفنن ؟ داریوش آشوری در کتاب " شعر  
و اندیشه" بر آن است که : " همه چیز را به زبان می شناسیم اما زبان  
را جزبه زبان نمی توان شناخت" اما سوال این جاست که این شناخت چه  
ضرورتی دارد؟ آیا در ارتباط با هستی سیال و گوش سپردن به نغمه یا  
صاعقه ی وجود ، شناخت رهزنی نمی کند ؟ وبا زبان، گسست و بریدگی  
ایجاد نمی شود؟ کریشنا مورتی در کتاب " شرح زندگی" می گوید :  
"آبادانش سبب می شود که ذهن برای مکاشفه ، آزاد باشد ؟ اگر چه دانش  
لازم است برای این که ذهن چیزهای قبلن کشف شده را به هم ربط دهد و  
از آن ها بهره گیری کند ، ولی حالت واقعی مکاشفه ، بی ارتباط

بادانش است" مگر این که همسو با داریوش آشوری قائل باشیم به این که: " زبان ، نور است. نورگوشهای ماو پرتو افکن به هر چه دیدنی و نادیدنی " و هم او می گوید : " بنیادِ زبان بر اسم است و خصلتِ متافیزیکی اسم است که ایده یا صورت کلی اشیا را به معنای افلاطونی آن بیان می کند. و آن توانایی متافیزیکی را انسان از راه زبان به دست می آورد، توانایی انسان از طبیعت جدا می شود و میتواند از ساحتی ماوراءطبیعی به آن فرو نگیرد . درخت ، کلیتی را بیان می کند که همه ی درخت های زمین و حتا تمام درخت هایی که درعالم خیال می گنجد " حال این تلقی رابامولوی چگونه باید در میان نهاد که دستورخاموشی و مشق سکوت زبانی و ذهنی می دهد؟ و با بیانی پارادکسیکال ، عزم این می کند که:

"حرف وگفت و صوت را بر هم زنم / تاکه بی این هرسه باتودم زنم"

ولابد دم زدنی ازراه غیرذهن / غیرزبان،گفتاری بی ذهن/ بی زبان..

بحث رابا پذیرش گزاره ی (ب) پی می گیریم :

زندگی جریانی ست پیوسته و یکپارچه ، با رنگ ها و آواها ، اندوه و اخم ها ، شادی و خنده ها ، کوه و دریا و دشت ها ، ژرفا و بیکرانه گی ، ووو... و این همه گذر و ژرفا ، وزیبا و زشت را ، شاعر، با "به شعردر آوردنش" آیاساکن و کرانمند و ایستا نمی کند؟ و آیا دریایی عظیم را دربرکه ای خرد نمی ریزد؟ \*

هدف و نقش شاعر در این "به شعردر آوردن"ها چیست ؟ آیانیازی، و ضرورتی اورا و او می دارد؟ نیزآیا عامدانه و آگاهانه است ؟

1) شاید ارتباطش را قطع شده می بیند و با خَلق شعر درصدد کشف هستی و ارتباط دوباره با آن است. همان طور که گوش دادن به یک قطعه موسیقی، دیدن منظره ای، بوییدن بویی، و به یاد آوردن خاطره ای می تواند در ایجاد تجربه ای بکر و بی خدشه کمک کند . از آن جا که آدمی مدام در میدان مغناطیس و جذبه و نشئه ی حیات نیست ، لازم می بیند شرایطی ایجاد کند که دوباره پرت و پرتاب کند خود را به ساحت سابق. و شعر و هنر هم شاید محرکی برای این مهم باشند. که گفت: "شعر می گویم و امید که این فن شریف / چو هنرهای دگر موجب حرمان نشود" پس شعر هدف نیست، فضایی ست که زمینه ساز کشفی دوباره است. شاید بشود این جا تعبیر " نقش محرک" را برای کارکرد شعر در نظر گرفت.

2) اگر این درست باشد که بنیادِ هستی بر عدم قطعیت ، بی نظمی، بی صورتی ، بی فکری ، بی سکونی، بی زمانی، بی مکانی، بی علتی، بی کرانه گی، بی چرایی ، بی چونی و... باشد ، و هم بپذیریم که آدمی ظرفیت محدودی دارد و به حکم ضرورت " کوزه " بودنش ، پذیرش ریزش این همه "بی" را به یکباره و یکجا ندارد ، لذا در مواجهه ی با "بی"ها ، باید اندام واره ای از قطعیت ، نظم ، صورت ، زبان ، سکون ، زمان ، مکان ، علت ، غایت ، کرانمندی ، شناخت ، چرایی و چگونگی و... بپوشاند ، و خود را از سیطره و سهمناکی جهان پریشان - تا اطلاع ثانوی -

برهاند، تا فرصتی و گنجایشی یابد، برای مواجهه‌ی مجدد، و کمی از هولناکی قبل کاسته شود. جواد مجابی در کتاب "در کنار غیب ایستاده ام" آورده است: "ذهن روزمره بیش از این گنجایش آن اشراق عظیم را با ابعاد هول‌آورش ندارد، شاعر به جای مراقبه و تسلیم در برابر آن حس ولذت جویی از آن، سعی می‌کند به مدد واژگان - که مجعول است - به مدد معادل کردن آن تصاویر که از جنس خیالند با تصاویر این جهانی و ترکیب‌های مادی که از جنس آن معانی نیستند - جعل مضاعف - بخشی از آن احساس را مهار و منتقل کند. می‌دانی می‌دانسته‌اند که نمی‌شود اما کوشیده‌اند تا بازتابی لفظی از آن همه، که حس و هیجان محض است بدهند. شعر، "این ناکامی واژگانی" محصول "آن کامیابی بیان نشدنی" است... پیش فرض این ریخت‌پذیری و صورت‌گری این اصل باید باشد که: "هر امر ماوراءطبیعی که به طبیعت وارد شود، مقدر به اقدار طبیعت می‌شود" (عبدالکریم سروش، مجله کیان، شماره 47)

پس اینجا هم شاید بشود برای کارکرد شعر و به طور اعم هنر، تعبیر "نقش محافظ" را انتخاب کرد، در آن "حفاظ"، آدمی مجال پوست اندازی و تجدید قوا می‌یابد، برای رویارویی دوباره با آن - به قول قائلش - "آشکارای نهان"، مقابله‌ای بادلیری بیشتر با آن مهیب پریشان، که گفت: "کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم"

تفاوت "قطع رابطه" در مورد (1) و (2) (یعنی "نقش محرک" و "نقش محافظ") در این است که در مورد (2) به حکم ضرورت و به علت فشار و دفعی که از جانب جهان بی‌پهنا و بی‌صورت وارد می‌شود ارتباط قطع می‌شود، اما در مورد (1) این قطع ارتباط ممکن است عامل یا عواملی داشته باشد از قبیل پرسه زنی‌های ذهن یا مختل شدن ارگانیسم - به علت گرسنگی، تشنگی، بروز دردی در بدن - حضور دیگری و یا هر علت مشابه دیگر.

(3) "نقش سلوکی" شعر: در دو مورد قبل دو نقش را برای زبان و شعر متصور شدیم که در هر دو آنها زبان شعری، ابزار و وسیله‌ای است برای "ایجاد ارتباط" و آن چه هدف است همان "ارتباط" و سیر درونی و باطنی است و اما در یک تلقی دیگر، شعر نقشی محوری دارد و صرفن ابزاری برای "ایجاد ارتباط" نیست بلکه خود "ارتباط" است و نحوه‌ای از سلوک. شعر سفینه‌ای است که شاعر را به مرزهای عالم واقع می‌برد تا آن چه راکه ورای واقع است به ما نشان دهد. شعر ما را از قلمرو گفتنی‌ها به قلمرو نشان‌دانی‌ها کوچ می‌دهد\*\*

داریوش آشوری جایی دیگر از کتاب "شعر و اندیشه" می‌آورد: "اصطلاح "سلوک شعر" که حافظ اشاره به آن دارد (طی مکان بین و زمان در سلوک شعر) معنایی جز آن ندارد که در شعر نیز می‌توان سالک بود و سیری به سوی کمال داشت. شاعر از راه شعر، در دریای خود غوطه می‌زند و هر زمان به اوجی تازه در پَرش، دست می‌یابد" به اعتقاد مالارمه: "کلمات شاعر، جهان روحی او را می‌آفرینند" و سورئالیست‌ها معتقدند که: "کلمات دریچه‌ای به سوی عالم ماوراء"

واقع و نیز بسیاری از معانی اند که به طور عادی از رهگذر تداعی نمی توان به آنها رسید ، بلکه موسیقی کلمه و پیوند واژه هاست که ما را به نوعی معرفت می رساند و کلمات هر چند با ابهام خود ، فهم را دشوار می کنند ، ولی چندان به تدریج اثر می گذارند که کارهای شگفت از آن ها سر می زند"

داریوش شایگان در کتاب "بت های ذهنی و خاطره ی ازلی" گزارش می دهد : " شعرمبدل به یک دیالکتیک عشق می شود ، یعنی نوسان دائمی بین آن که در حین کشف، مستور است ، و در حین استتار ، مکشوف . یا بین جمالی که در عین جذب ، دفع می کند و جلالی که در عین دفع ، جذب می کند . حرکت شعر ، نوسانی می شود بین خروش و شوق حضور و حرمان غیاب ، بین مشعل چهره و کفر زلف ، که شخص را می راند و می کشاند ."

و علی تسلیمی در کتاب " نقد ادبی" از رنسام نقل می کند که : "شاعر در شعرش نظمی وجودی را جاودانه می کند که در زندگی واقعی، پیوسته زیر دست او خرد می شود و فرو می ریزد . شعر چیزی را می ستاید که واقعی ، منفرد و به لحاظ کمی ، نامحدود است ."

پی نوشت:

\*جایی در شعری گفته ام :

و آن سوتر / شاعری گذر هستی را / در برکه ی شعر خود می ریخت

\*\*از ویتگنشتاین نقل است که :

مرزهای عالم، قلمرو نشان دادنی هاست و عالم واقع، قلمرو گفتنی ها

پی منابع :

- 1) شعرواندیشه / داریوش آشوری / نشر مرکز 1377
- 2) شرح زندگی / کریشنا مورتی، ترجمه مصفا / نشر گفتار 1378
- 3) بت های ذهنی و خاطره ی ازلی / داریوش شایگان / نشر امیرکبیر 1379
- 4) مجله ی کیان / شماره ی 47
- 5) کنار غیب ایستاده ام / جواد مجابی / نشر قطره 1382
- 6) نقد ادبی / علی تسلیمی

خلاصهء مقاله :

## 1) واژه

1 / 1) رابط تصاویر خام ذهنی و عالم عینی خارج از ذهن -  
رابط آبجکت و سابجکت -

2 / 1) پیش روی و پی گیری وجعل مفاهیم جدید انتزاعی و پیچیده تر ،  
با استفاده از واژه های قبل تر

## 2) شعر

1 / 2) ثبوت و ضبط لحظاتی از هستی عظیم و ناب در برکه ی خرد شعر\*

1 / 1 / 2) به علت عدم استمرار آن آنات سابق

1 / 1 / 1 / 2) به علت روزمره گی، که غفلت از حس و تجربه ی ناب بی واسطه  
را به همراه دارد

2 / 1 / 1 / 2) به علت عدم ظرفیت ذهنی/عاطفی/وجودی، برای پذیرش  
آنات ناب عظیم در آن موقعیت موجود

2 / 2) مراجعه به ثبوت و ضبط لحظات ناب ، برای بارهای بعد ، که شاید  
نقطه ی شروع ورود به فضاها ی جدید بعدی شاعر باشد

2 / 3) شریک کردن دیگران در دریافت های وجودی خویش از آنات  
و نیز ترابط با دیگران به عنوان مرجع آگاهی ده ، تعدیل کننده ،  
نیروزا ، و...

2 / 4) گاهی ذهن چنان در / از تجسمات و تصورات درهم پیچ فرو / فرا می  
رود که آدمی به نوعی کلافه گی ، سرآسیمه گی ، میان تهی شده گی  
و فقدان تعادل جسم و ذهن و روان می رسد و شاعر برای خلاصی از این  
وضعیت، دست به دامان شعر / زن می شود : کلمینی یا حمیرا \*\*

در شعرهایی در همین مجموعه گفته ام :

\* و شاعری آن سوتر / گذر هستی را / در برکه ی شعر خود می ریخت

\*\* شعر: زن شاعرو

کلمات: پسران و دختران او

کلمینی یا حمیرا!

دختر! پسر!

برقصید

مجموعه شعر قبلی..... حیرت بر هی دویدن به نرسیدن نشرطاق  
بستان 1383

مجموعه شعرآماده ی چاپ.....ضمیرضمانر : او/ ولی حیف  
غایب است

